



پیغام عشق

قسمت صد و نوزدهم





برنامه ۸۳۹، غزل ۸۷۸

صحرا خوشست، لیک چو خورشید فر دهد

بستان خوشست، لیک چو گلزار بر دهد

مولانا می گوید این فضای بی کران کائنات بسیار خوب است، اما کافی نیست. زمانی کائنات شکوفا و کامل خواهد شد که آفتاب خداوند به آن بتابد. در واقع زمانی که روح خداوند در انسان دمیده شد و انسان توانست به حضور برسد، آنموقع است که مقصود خداوند از آفرینش این صحرای هستی مشخص می شود. یعنی خداوند همه هستی را آفریده است تا آن حقیقت وجود خویش را در انسان بیان کند. درست مانند گل که به حضور رسیدن سبزه و تکامل و به بار نشستن گیاه است. در واقع باغ ما زمانی کامل می شود که سبزه ها و چمن های آن به گلهای خوشرو و خوش بو مزین شود. پس جهان فرم زمانی به شکوه و ثمر می رسد که انسان در آن هوشیارانه به اصل خویش که خداست زنده شود.

خورشید دیگریست که فرمان و حکم او

خورشید را برای مصالح سفر دهد

البته نه این خورشیدی که در آسمان است. بلکه آن خورشید و نوری که از درون انسانی که سینه را عدم کرده است، دهان می گشاید و چهار بُعدش را هدایت و اداره می کند.

مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

آفتابی در یکی ذره نهران

ناگهان آن ذره بگشاید دهان



انسانی که مرکز را از همه چیز غیر از خدا، حتی همسر، فرزند، پول و باورها زدوده است، یعنی از طریق آنها اندیشه و عمل نمی‌کند، این زندگی است که به مصلحت و خیر او، بیرون و درونش را شکوفا می‌کند و همه چیز را متعادل و میزان می‌کند.

بوسه به او رسد که رُخس همچو زر بود

او را نمی‌رسد که رود مال و زر دهد

این لطافت و عشق زندگی نصیب کسی می‌شود که دل و صورتش نشانه و شوق خدا را در خود داشته باشد و مشخصات و خلق و خوی او را پیدا کرده باشد؛ نه آن کسی که برود و مثلاً نذری یا صدقه بدهد. خداوند به بذل و بخشش مال و زر ما، برای رفع تکلیف، یا تظاهر و تایید طلبی نیازی ندارد. او دل بی نهایت شده ما را می‌خواهد تا ضمن اینکه آن را می‌بوسد و عاشق می‌کند، عشق و برکت خود را نیز از طریق ما نثار هستی کند. درست مانند مولانا که خرد و برکت را از طرف زندگی آورده است، که با مال و زر قابل قیاس و سنجش نیست.

بنگر به طوطیان که پر و بال می‌زنند

سوی شکرلبی که به ایشان شکر دهد

این شیرین سخنان و این نیکو عملان را بین که چگونه شوق شکرلبی و شکر پراکنی یافته اند. اینان برای کمال و جاودانگی آرام و قرار ندارند. شکرلبی و ثبات و شادی در گفتار و رفتارشان هر لحظه در حال فزونی است.

غزل ۲۴۸۳ مولانا

گشتم جمله شهرها نیست شکر، مگر تو را

با تو مکیس چون کنم؟ گر تو شکر گران دهی



هر کدام از ما در هر سنی هستیم، باید دریافته باشیم که هیچ وضعیت و رویدادی و هیچ کسی نیست که آن شادی و آرامش واقعی و با ثبات را به ما بدهد، غیر از خدا. اما او شکر را ارزان نمی دهد. بهایش هم، همین همانیدگی های بی اعتبار است که آنها را بسی پُر بها توهم کرده ایم. عرصه ی داد و ستد با خدا جای چانه زنی و ناز نیست. مگر می شود شادی جاودان و ذوق آفرینش را با شادی های گذرا و عادات تکراری و درد آور مقایسه کرد؟

ارادتمند شما، حسام، مازندران



برنامه شماره ۸۴۰

چو مرا به سوی زندان بکشید جان ز بالا

ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها

غزل شماره ۱۶۴ از دیوان شمس مولانا:

ماجرای سفر سقوط انسان از جایگاه بلند و بالای حضور، به محدودیت ذهن. دور شدن از مقربان و بزرگان، غریب و تنها شدن و به دام اختیار دروغین ذهن افتادن.

ماجرای هدر دادن انرژی زنده زندگی با مقاومت و قضاوت در برابر اتفاق این لحظه و فرار کردن از این لحظه، به دنبال راه کار های ذهنی و فکر و عمل کردن با شک و تردید.

مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶

چون به امر اهبطوا بندی شدند

حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

مشکل زمانی به وجود می آید که انسان از وضعیت دردناک مرکز خود فرار می کند و از اتفاق این لحظه رضایت ندارد. در نتیجه به دام خشم و حرص زدن، از جمله به دام حرص زدن در افکار و از فکری به فکر دیگر رفتن، می افتد و به این محدودیت خشنود و راضی می شود.

مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳

زان نمی پرد به سوی ذوالجلال

کو گمانی می برد خود را کمال



دید اشتباه انسان در ذهن که دیدی پر از قضاوت و مقاومت و خالی از شکر و صبر و پرهیز است، بسیار آسیب زننده و خطرناک است.

این دید محدود در خود نقصی نمی بیند و با گمان کامل بودن، مانع اتصال به خرد کل می شود. این دید با اختیار کاذب به خود و دیگران ضرر می رساند.

مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۸

شرح این در آینه اعمال جو

که نیابی فهم آن از گفت و گو

دید اشتباه ذهن از تسلیم شدن و پذیرش و فضاگشایی، الگویی از پیش تعیین شده دارد. یعنی از روی الگوی ذهنی فکر و عمل می کند و این تسلیم و پذیرش ذهنی خواسته ای را به دنبال دارد، که خود صورتی از مقاومت محسوب می شود.

بنابراین فهم و درک پذیرش و تسلیم از طریق گفتگوی ذهنی و راه کارها و اختیار کاذب آن، ممکن نیست و تا زمانی که تسلیم با مرکز عدم و بدون هیچ خواسته، و درد هوشیارانه همراه نباشد، مقاومت محسوب خواهد شد.

اما چه آسان می شود راه، زمانی که انسان دید اشتباه در ذهن را شناسایی و به دید زندگی واقف شده و با طلب و تمنا، با تسلیم و فضاگشایی ناظر و تماشاگر ذهن شده، اما جذب آن نمی شود.

دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴

نظری به سوی خویشان، نظری برو پریشان

نظری بدان تمنا، نظری بدین تماشا



چه آسان می شود راه، زمانی که انسان به این دوری از بزرگان و خردمندان و به این تنهایی و غربت در ذهن واقف شود؛
به تقاضا و دعوت بزرگان مشتاقانه بلی گفته، عمل کرده و راهی شود؛

و در این سفر هبوط که سراسر شناسایی همانیدگی ها و از دست دادن آنها با رضایت و خوشنودی است، قدم بر دارد.

مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۸۴ و ۴۳۸۵

اندرین فسخ عزایم وین همم

در تماشا بود در ره هر قدم

خانه آمد، گنج را او باز یافت

کارش از لطف خدایی ساز یافت

و چه آسان می شود مشکل! زمانی که انسان با تسلیم و فضاگشایی اختیار کاذب ذهن را شناسایی، و بر سر دو راهی
شک و تردید قرار نمی گیرد. چه آسان می شود راه!

زمانی که انسان با تمامی کائنات که فاقد اختیار هستند، همراه شده و اجازه می دهد که زندگی با قوانین خاص خود، به
او کمک کرده و او را از شک و تردید به یقین برساند.

مثنوی، دفتر ششم، ابیات شماره ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۳ و ۲۰۴

الغیای ای تو غیای المُسْتَعِیْث

زین دو شاخه اختیارات خبیث

من که باشم؟ چرخ با صد کار و بار

زین کمین فریاد کرد از اختیار



کای خداوند کریم و بردبار

ده امانم زین دو شاخه اختیار


جذب یک راهه صراطِ المُستقیم


به ز دو راهه تردد، ای کریم

با احترام، مریم از اورنج کانتی



دیوان شمس، غزل ۱۲۱۹

یار نخواهم که بُود بدخو و غمخوار و تُرُش 


چون لحد و گورِ مغان، تنگ و دل افشار و تُرُش 


منِ ذهنیِ خودم را نمی‌خواهم که خویِ بد دارد، میل به غم و درد و عبوس بودن دارد.

اگر هشیاری من با منِ ذهنیِ من قرین شود، از آن خو می‌دزدد. این یارِ بد خوی، مقاومت و قضاوت و درد دارد. از جنسِ درد است و در درون و بیرون درد منعکس می‌کند.

منقبض است و دل خودم و دیگران را آزار می‌دهد. این قیافه عبوسِ من مثل آتین، همه را به واکنش تحریک می‌کند.


دیوان شمس، غزل ۱۲۱۹

یار چو آینه بُود، دوست چو لوزینه بُود 

ساعتِ یاری بُودِ خایف و فرار و تُرُش 

فرم‌ها هر لحظه در حال رقص اند، از جمله بدن من. پس من یار منِ ذهنی ام نمی‌شوم، چرا که رو تُرُش است و با ستیزه و واکنش به علت حس عدم امنیت از فانی شدن همانیدگی‌ها، من را منقبض می‌کند و اجازه نمی‌دهد زندگی روی من کار کند و فرم من بر قصد و من لذت ببرم. ناظر جنس منظور رو تعیین می‌کند. من انتخاب می‌کنم شاد باشم، نه عبوس. دستم را شُل می‌کنم به هر چه در حال رفتن است؛ درد، باور، همانیدگی. الان که ساعتِ یاریِ عدم درونم هست، قرینِ منِ ذهنیِ خودم که خایف و فرار و تُرُش است، نمی‌شوم.

دیوان شمس، غزل ۱۲۱۹

هر که بود عاشقِ خود پنج نشان دارد 



☀️ سخت دل و سست قدم، کاهل و بی کار و تُرُش

منِ ذهنی من که عاشق خودش است، پنج ویژگی بد دارد: سخت دل، سست قدم، کاهل، بی کار و تُرُش است. سخت دلی یعنی مرتب واکنش نشان می دهد و منقبض می شود؛ فراوانی اندیش نیست، تنگ نظر است، مقاومت می کند و عاطفه ندارد.

سست قدم و کاهل یعنی تعهد در کار، خصوصاً کار معنوی و فضاگشایی و پرهیز ندارد. درمان سست قدمی فضاگشایی است. چرا که زندگی می گوید: در همین لحظه انجام بده، لحظه به لحظه انجام بده. ولی منِ ذهنی من در مقابل انجام کار مقاومت دارد و من وقتی این را می بینم، فوراً عکسش را انجام می دهم. هر لحظه از خودم می پرسم آیا اعمال من با منِ ذهنی است که نتیجه اش بادام پوک است و خارستان؟ اگر عمل من نتیجه دارد، پس چرا رو تُرُش هستم و مثل یک آنتن این درد و ترشی در قیافه من است و پخش می کنم؟

پس هر لحظه خودم را باز بینی می کنم و زیر نورافکن می اندازم و از دیگران و روش زندگی آنها تقلید نمی کنم.

دیوان شمس، غزل ۱۲۱۹

☀️ و چشمش بیش بود، هم ترشی بیش کند

☀️ دان مئل بیشی او سرکه بسیار تُرُش

با دید منِ ذهنی، من باید هر درد و همانیدگی و باور را اضافه کنم. این کار وضع من را خرابتر و درد من رو بیشتر می کند. درمان وضع من فقط فضاگشایی و پرهیز است. وگرنه دیگر تلخی این سرکه بیشتر شده و نمی توانم آن را رفع کنم.

دیوان شمس، غزل ۱۲۱۹

🍯 بس کن شرح تُرُشان، این قدری بهر نشان

🍯 کی طلبد در دو جهان طبعِ شکر بار تُرُش؟

یاد می گیرم:

👉 از این به بعد تُرشی و بدی منِ ذهنی هیچ کس را شرح ندهم.

👉 در مورد هیچ کس صحبت نکنم.

👉 انتقاد، بد گویی، غیبت و عیب جویی از منِ ذهنی دیگران، من را قرین منِ ذهنی آنها می کند؛ بسیار خطرناک است و

دروغم خراب می شود.

❤️ با عشق و احترام ❤️

🙏 نرگس 🙏



به نام خدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲

ای ساقی روشن دلان، بردار سغراقِ کرم

کز بهر این آورده‌ای ما را ز صحرایِ عدم

تا جان ز فکرت بگذرد، وین پرده‌ها را بردرد

زیرا که فکرت جان خورد، جان را کند هر لحظه کم

ای زندگی برایمان از آن شرابی بریز که مرکزمان را عدم می‌کند و ما به وسیله آن می‌توانیم همانندگی‌های خود را شناسایی کرده و بیندازیم. هم اکنون فهمیدیم که علت آمدن ما به این جهان، زنده شده به تو بوده است که در این صورت عشق واقعی را نیز تجربه خواهیم کرد. زیرا این جانی که مثل علف هرز روی کشت اولیه که خدایت ماست روییده، سبب می‌شود ما هر لحظه درد بکشیم و با هر همانندگی جدید نیز، از خدایت خود دورتر شویم. این افکاری که هر لحظه در ذهن مان می‌پرند زندگی خوارند و هر لحظه از زندگی ما کم و به مردگی ما اضافه می‌کنند.

مولانا با بیان کردن داستان مهمان، به ما می‌آموزد که با این افکار چگونه برخورد کنیم که به جای کم شدن زندگی، به جان اصلی ما افزوده شود. ایشان افکار را به مهمانی تشبیه می‌کنند و می‌گویند: باید آن فکری که این لحظه آمده است را با روی باز، پذیرا باشیم. اما این به این معنی نیست که افکار را گرفته، با آن بلند شویم و فکر و عمل کنیم و بیشتر دچار درد من‌ذهنی شویم.

بلکه برای پذیرایی از اندیشه‌ها که مهمان‌های هرروزه ما هستند، اول باید بدانیم که این افکار دقیقاً برحسب نوع همانندگی ما، و برای ما از جانب قانون قضای الهی آورده شده‌اند. دقیقاً مثل معلمی که می‌داند شاگردش در کجای



درسه‌ها مشکل دارد و سوالهایی را در همان قسمت ها طرح می‌کند؛ زندگی نیز ما را در برابر اندیشه‌هایی قرار می‌دهد که ما به‌وسیله آن همانندگی خود را شناسایی کرده و رها کنیم.

پس ما در این لحظه باید افکار را ببینیم؛ و بدانیم که افکار رسولان خدا هستند و هم‌چنین برای نجات ما آمده‌اند. پس با آنها خصمانه رفتار نمی‌کنیم. بلکه آن فکر را می‌بینیم. در اطرافش فضا را باز می‌کنیم و تسلیم خردی می‌شویم که آن فکر را برای ما به‌وجود آورده است. چراکه همه فکرها از فضای یکتایی و خرد کل برمی‌خیزند.

این لحظه خدا در کار جدید است؛ و هیچ لحظه‌ای نیست که در جهت واهمانش ما در کار نباشد. برای همین، ما باید با بیشترین میزان پذیرش خود، اتفاقات را پذیرا باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۳

فکر در سینه درآید نو به نو

خَنَدُخَنَدان پیش او تو باز رُو

مولانا در داستان شخصی که مار خورده بود، به ما یاد داد که این من‌ذهنی که ما آن را خودمان گرفتیم و هر لحظه مواظب هستیم که آسیبی به آن وارد نشود، در حقیقت ماری است که از درون به ما نیش می‌زند و ما ناغافل درد می‌کشیم و برای رهایی از درد نیش آن مار، در بیرون به دنبال مرهم می‌گردیم. درحالی‌که همه چیز مرتبط به همان ماری است که در درون ماست؛ و ما به واسطه آن مار مرتب مارهای دیگر را نیز جذب کرده، درد نیش آنها را متحمل می‌شویم.

مولانا می‌گوید: این لحظه خداوند در کار جدید است و هر لحظه می‌خواهد که ما را هدایت کند تا از شر من‌ذهنی که همان مار است برهیم. برای همین است که مرتب در درد همانندگی‌ها و اندیشه‌ها هستیم. چراکه آن‌ها سبب می‌شوند، ما بالاخره از درون پر شده، آن مار را بالا بیاوریم. این لحظه اتفاقات و فکرها از جانب زندگی مأمور شدند که تا آن قدر به ما سیب، که همان درد است را بدهند، تا ما آن مار را بالا بیاوریم. یعنی وقتی این لحظه اتفاقات و اندیشه‌ها به ما درد



می دهند، ما باید بدانیم، همه این‌ها برای رهایی ما هستند، تا از شر مار درونمان که من ذهنی است آزاد شویم. پس ما نباید اتفاقات و اندیشه‌ها را دشمن جان خود بدانیم. آنها برای این آمدند که ما را نجات دهند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۰

دشمنی عاقلان زین سان بود

زهر ایشان ابتهاج جان بود

والسلام

سمیه



با سلام

غزل ۸۷۸ دیوان شمس که در برنامه ۸۳۹ گنج حضور بررسی شد، پُر از پیامهایی از جنس زیبایی و امید است. در سراسر غزل، مولانا به زبانهای مختلف و با مثال‌های متعدد، حالات‌ها و شیرینی‌های زنده شدن به عدم را برای ما بازگو میکند. گویا خودش در باغ پر گل زیبایی نشسته است و عطر و بوی حضور در آن باغ زیبا را برای ما که هنوز در سردرِ باغ هستیم، توصیف میکند. باغی که مولانا به آن وارد شده است، خورشید دیگری دارد، پُر از شیرینی و شکر است و خاکش حاوی زر و گوهر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸

صحرا خوش‌ست، لیک چو خورشید فر دهد

بُستان خوش‌ست، لیک چو گلزار بر دهد

ما زمانیکه در این دنیا زندگی میکنیم، همه چیز داریم. همه ما انسانها در جسممان مشترکیم. همه دو دست و دو پا و دو چشم داریم و در یک کلام، از یک بدن جسمی مشابه برخورداریم و در سطوح مختلف ادعای عقل و قدرت میکنیم. سیستمهای سیاسی و اقتصادی جهان به نوعی اداره میشود که همه ما باید کار کنیم و پول در بیاوریم و به اقتضای شغل و موقعیت زندگیمان، نقشهایی از جمله نقش فرزندی، نقش همسری، نقش والدینی و نقشهای مرتبط با شغلیمان را ایفا کنیم. همه ما در ظاهر جسمی داریم و کمی دستاورد و موفقیت ظاهری، مثل پول و موفقیت و مقام کسب نموده ایم. اما مولانا انسانها را فراتر از این شباهتهای ظاهری مبیند. تفاوتی که مولانا از آن صحبت میکند، حالتی است که ما فراتر از جسم و فراتر از دستاوردهای مادی رفته باشیم. مولانا میگوید، همه اینها اعم از جسم زیبا و سالم، عقل، قدرت و غیره، همه زمانی خوش و زیبا هستند که ما مرکزمان را عدم کنیم و ارتعاش خورشید زندگی در زندگی ما بتابد؛ و در نتیجه در بوستان زندگی ما، برکت زندگی و گل عشق برآید. این ارتعاش خورشید عشق و در نتیجه رویش گل‌های



زندگی است که حقیقتاً کیفیت زندگی انسانها را از هم متمایز میکند و فرق خوشی و برکت واقعی و غیر واقعی در همین است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸

خورشیدِ دیگرِ یست که فرمان و حکمِ او

خورشید را برای مصالح سفر دهد

بوسه به او رسد که رُخش هم چو زر بود

او را نمی‌رسد که رود مال و زر دهد

خورشید زندگی و قدرت کُن فکانِ الهی، همواره در زندگی ما جاری است. اگر مرکزمان عدم باشد، قلم خداوند و حکم و قضای الهی بهترین فرمان و بهترین حکم را در طول مسیر زندگی برای ما جاری میکند.

مولانا به میگوید، بوسه زندگی و یکی شدن تو با زندگی، تنها در صورتی رُخ میدهد که مرکزت را عدم کرده باشی و ارتعاش نور حضورت در مرکز، در چهره تو نیز جلوه‌گر شود. مبدا که فکر کنی با بخشیدن مال و اموال خود در راه خدا، ولی نگه داشتن همانیدگی‌ها، میتوانی با او یکی شوی که این کار ممکن نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸

بَنگر به طوطیان که پَر و بال می‌زنند

سوی شِکر لَبی که به ایشان شِکر دهد



به انسانهای زنده شده به حضور نگاه کن که چگونه برای رسیدن به خدا و یکی شدن با او تلاش میکنند و روی خودشان کار میکنند. آنها مثل طوطیان خوش سخنی هستند که برای رسیدن به خدا بال و پر میزنند. بال و پر زدنتان، یعنی اینکه هر لحظه تسلیم اتفاق این لحظه‌اند؛ عینک همانیدگی‌ها را از چشم برداشته‌اند، صبر و شکر دارند، و درد هشیارانه را با جان و دل میپذیرند. با هر بال زدنی، اندکی به زندگی نزدیکتر میشوند و به سمت خداییتی میروند که هر لحظه از شهد و شکر زندگی بهره‌مندشان کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸

هر کس شکرلُبی بگزیده‌ست در جهان

ما را شکرلُبیست که چیزی دگر دهد

هر کسی در جهان برای خود شکرلُبی گزیده است و از آن کام میگیرد. از پول، از شهرت، از آدمهای دوروبرش، از دانش و تایید و توجه دیگران، و یا حتی از درد کام میگیرد. اما همه اینها اُفل و فانی هستند. انسانهایی که همچون مولانا به عدم زنده شده و در باغ زیبای عشق سُکنی گزیده‌اند، شیرینی و شکر را مستقیماً از زندگی دریافت میکنند که از جنس هیچ یک از همانیدگی‌هایشان نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸

ما را شکرلُبیست، شکرها گدای اوست

ما را شه‌نش‌ه‌یست که مُلک و ظَفَر دهد

هَمّت بلند دار اگر شاه‌زاده‌ای

قانع مَشو ز شاه که تاج و کمر دهد



برکات زنده شدن به زندگی، شادی بی سبب، خلاقیت، کوثر و برکت خداوندی است. آنچنان عظیم و زیباست که هر شادی و خوشی دیگری که در این دنیا متصور شوی، در مقابل برکات و دولت زندگی هیچ نیست. مولانا به ما میگوید، ای عزیز من! تو از جنس خداییتی! تو شاهزاده‌ای! خودت را و توقعات خودت را در حد شاهی و دولت این جهانی پایین نیاور. طبع بلند داشته باش و به کمتر از عدم قانع مشو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸

برگن تو جامه‌ها و در آب حیات رو

تا پاره‌های خاک تو لعل و گهر دهد

بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن بتی

کاو دلبری نماید و خون جگر دهد

اما چاره چیست؟ چگونه باید به این برکت برسیم؟ حالا که فهمیده‌ام مسیر را اشتباه رفته‌ام، باید چه کار کنم؟ مولانا به ما میگوید، هیچ شو! برگن لباس همانیدگی‌ها را ... دل بکن از همه چیزهایی که هویتت را به آنها گره زده‌ای! خاک شو! هیچ شو! عدم شو! به اصل خودت رجوع کن! بپرهیز از این بت‌های پول و مقام و شهرت، که عمری برایت دلبری کردند و تو را در تله انداختند و بدین وسیله شادی و آرامشت را از تو دزدیدند و خون به جگرت کردند. دل بکن از این چیزهایی که زندگی‌ات را به آنها گره زده‌ای که تو خود خود زندگی هستی. تو بیا و این لایه‌های همانیدگی‌ها را از وجودت و از ذهنت بکن، تا در پس آن لعل و گوهر و برکت و دولت زندگی از هر سو بر تو ببارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸

در چشم من نیاید، خوبی هیچ خوب



نقّاش جسم جان را غیبی صُور دهد

کی آب شور نوشد با مرغهای کور؟

آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد

والله که اگر اندکی همت کنی و از دولت و برکت زندگی بچشی، آنگاه است که خوبی هیچ خوبی این دنیایی، به چشمت نمی آید. وقتی که آب حیات ناب زندگی را چشیدی و با زندگی همراه شدی، دیگر به همراه مرغان کور و من های ذهنی دیگر به دنبال زیاد کردن همانیدگی ها نمیدوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸

خود پُر کند دو دیده ما را به حُسن خویش

گر ماه آن ببیند، در حال سر دهد

در دیده گدای تو آید نگار خاک؟

حاشا ز دیده‌یی که خدایش نظر دهد

خامش ز حرف گفتن تا بو که عقل کل

ما را ز عقل جزوی راه و عبّر دهد

تو در این مسیر، به حال خود رها شده نیستی. امیدوار باش که اگر در این مسیر، تو یک قدم برداری، زندگی هر لحظه و با هر اتفاقی، دیدگان تو را به حُسن و زیبایی خودش سیراب میکند و چشمان عدم بین تو که مورد عنایت عشق الهی قرار گرفته اند، دیگر از گدایی کردن از همانیدگی ها میرهند.



زبان از سخن گفتن بربند. خودت را به زندگی بسپار و با تسلیم و فضاگشایی اجازه بده که خرد کل زندگی، تو را از عقل جزوی و اسارت همانیدگی‌ها برهاند.

با احترام

زهره از کانادا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com